

ورق





خدا یا این اطفال دُر را نه اندر آغوش صدف عنایت پرورش ده
«حضرت عبدالحق»

ورقا

نشریه مخصوص نونهالان بهائی

تهیه و تنظیم: هیئت نشریه نونهالان بهائی
زیر نظر: اجنه ملی تربیتامی

سال سوم - شماره دوم

۲۶

اربعهشت ۱۳۵۲

۱۳۰
بیع

بچه‌های عزیز الله‌الهی



«گل پرند»



«تیلی»



«ورقا»



«فواد»

حالتان چطور است؟ روزهای پرمناجای سال فوتام شد
عید نوروز، عید رضوان، امتحانات مدرسه و شروع
تقطیلات تابستان. از این به بعد فرصت برای کارهای
دیگر زیاد است. برای ماکه این طوفاست یعنی با شروع
شدن تابستان و ضعیف شدن آرامی شور منظورم از ما، من
تیلی، گل پرند و فواد است. تابستان چون فواد
تقطیل است بیشتر روزها دور جمع می شویم و هر کس
چیزی تعریف می کند. مثلاً دیروز من و گل پرند، جلوی
لانه مان نشسته بودیم و منتظر تیلی و فواد بودیم. تیلی
هنوز نیامده شروع به شکایت کرد. «این گرمای هیچ
مناسب حال من نیست، گل پرند، گفت: تقصیر خورت است
که روز بروز چاقتری شوی. گرماد من موجودات چاق آه
تیلی گفت: درست، ولی من آنقدرها چاق نیستم. دیروز
فواد می گفت اگر من و پدرم و پدر پدرم و همه فامیل ما روی
یک ترازو جمع بشویم. یک کیلو هم نمی شویم. در صورتی که
فواد الان بیست کیلو وزن دارد. در همین موقع صدای خنده
فواد را از پائین درخت شنیدیم که می گفت: «خدا نکند آدم

هوائتد

ای پروردگار این نحال بوستان حدیث را
بفیض حجاب عنایت پرورش ده و این
سر و جویبار محبت را بر نسیم الطاف امیر بخش
این شمع عشق و شوق را در زجاج الطاف
از بادهای اطراف محافظه نما
انک انت الکریم .
ع ع



به این تیلی چیزی بگوید. دیگر جمعان جمع بود. فواد که رفت بزرگ نقاشی را
آورد. یورگفت «می خواهی نقاشی های مرا ببینی؟» قبل از همه تیلی پرید و رو
شانه فواد نشست و چشمهايش را بدقت فواد در وقت گل پرند، گفت: «من
خیلی خوشحالم می شوم نقاشی چیز خیلی خوب است. اگر من می توانم نقاشی که بخواهم
برای خودم چندین باغ براز گل می کشیم.» تیلی گفت: «ولی من اگر نقاشی می کنم
حتماً یک مزرعه گندم می کشیم.» گل پرند، گفت: «و آنوقت همه گندمهايش را
می خوری و چاق قتری شدی.» فواد گفت: «نقاشی و تفاکار خوب است هر چه
دوست داری می توانی برای خورت داشته باشی.» آنوقت دفترش را باز کرد
یک جا خورشید از پشت کوه سرش را بیرون آورده بود و به ماهیگیری که تورش را

راه زرد رنگ به تپه پرازگلی می رسید که روی آن یک قلعه سنگی با دیوارها بلند سر بر آسمان کشیده بود. دور قلعه یک رودخانه بزرگ بود و باید از روی پل چوبی بزرگی گذشتی تا به دروازه قلعه می رسیدی. البته پل طوری ساخته شده بود که اگر می خواستندی توانستند آن را از روی رودخانه بلند کنند. من پرسیدم: « پس چرا پل را بالا نکشیدند؟ » « قرارگفت: « آنها می دانند که من اینجا پهلویشان بروم و منتظر من هستم. » روی دروازه در میان چند نفر که بره های سبز رنگ به کلاشان زده بودند، شاهزاده زیبایی با لباس سبزرنگ ایستاده بود و با دستش جنگل را نشان می داد. گل پرند پرسید: « قرار جان پس چرا شاهزاده و یارانش در قلعه هستند و به جنگل نرفته اند؟ » در حالی که ممکن است کسی الآن به آنها احتیاج داشته باشد... قرارگفت: « من که گفتم من دلم خیلی تنگ بود و دوست داشتم به تو آنها بروم. ولی اگر آنها در جنگل بودند من نمی توانستم پیدایشان کنم. »

هرگی خندیدیم و من گفتم: « من تا حالا هیچ وقت فکر نکرده بودم که هر نقاشی داستانی دارد. » قرارگفت: « بله، هرکس فکر کند می تواند از هر نقاشی برای خودش داستانی بسازد. » تپلی گفت: « خوش مجال بچه ها که می توانند نقاشی کنند. » و کل پرند گفت: « ولی فراموش نکن تو هم می توانی گنجشک مخصوص شاهزاده سبزپوش باشی... البته اگر... »

به امید دیدار شما

آدرس: صندوق پستی ۱۲۸۳ - ۱۴ فیروزمهیا

جمع می کرد نگاه می کرد. یک جایک شوالیه دلیر با یک اسب بالدار روی ابرها می تاخت. دیک جاز پر درختهای جنگل یک میمون به بچه هایش یاری داد. چطور تاب بخورند.

قرارگفت: « من یک روز خیلی دلنگ بودم. با خودم گفتم کاش الآن در قلعه شاهزاده سبزپوش بودم. نمی دانم داستان شاهزاده سبزپوش را شنیده اید یا نه همان شاهزاده ای که با ۱۸ نفر از دوستانش در یک قلعه بزرگ وسط یک جنگل انبوه زندگی می کند. او و یارانش همیشه لباس سبزی پوشند و هدفشان این است که همه دنیا را سبز و خرم کنند. آن روز هر چه فکری کردم نمی دانستم چطور می توانم خودم به شاهزاده سبزپوش و دوستانش برسانم. ولی یک دفعه چشمم به مدام درنگی هایم افتاد. فوراً مشغول شدم و این نقاشی را کشیدم. آن وقت صفحه آخر دفترش را به ما نشان داد. یک راه پرپیچ و خم زرد رنگ از میان شاخه های یک جنگل سبز و قهوه ای می گذشت. گاهی شاخه ها آنقدر زیاد بودند که زیرشان تاریک تاریک بود.

تپلی با تعجب گفت: « چه جنگل تاریکی من که فکری کنم گنجشک ها بتوانند در این جنگل زندگی کنند. » قرارگفت: « اصلاً اینطور نیست اتفاقاً شاهزاده سبزپوش خودش یک گنجشک خیلی قشنگ دارد که همیشه روی شاخه های بالایی سرشاخه می پرد و اگر خطری باشد فوراً شاهزاده را خبر می کند. تپلی آهی کشید و گفت: چه گنجشک شجاعی! »



اندونزی: یکی از کشورهای جنوب شرقی آسیا

« اندونزی » است که پایتخت آن « جاکارتا » در جزیره « جاوه » قرار دارد این کشور که در آن ۱۲۰ میلیون نفر زندگی می کنند از سه هزار جزیره تشکیل



« سرزمین من سوماترا »

در خانه ما تنبلی ممنوع است. وحشی ما از کار کردن خوششان می آید. صبح وقتی از خواب بیداری شوم، از رختخواب بیرون می بروم، تختخواب را مرتب می کنم راه می افتم تا دست و صورتم را بشویم. برای رسیدن به نهر آب باید از میان کشتزار برنج بگذرم نمی دانید دست و روشتن صبح زود چه صفائی دارد. خودشید کم کم از شرق بالا می آید و نور قرمز رنگ خود را روی برنجزار می پاشد. با دختری که می وزد اصواج زیبایی روی ساقه های طلانی برنج بوجود می آورد. خواهرم ریحانه در طوبیله بر گاوها را می رود و ما سان در کلبه سفره صبحانه را می چیند. با باحم ارا به راجلوی طوبیله می آورم رختها تعجب می کنید اگر بداند در اینجا گاوها ارا به می کشند!

هر چه دوی سفره صبحانه می ببیند خورمان درست کرده ایم. چون ما در مزرعه خورمان شیر و ماست و کره و پنیر تهیه می کنیم. نان را ما مان می پزد و خورما را با با از رختخانه که دور و بر کلبه قرار دارند می چیند. امروز وقت زیادی برای خوردن صبحانه نیست چون جمعه است و خیلی کارها داریم. باید گاوها را به ارا به

بست، گونی های برنج و سبدهای خرما و قلمش و ماست چکیده را روی آن گذاشت ریحانه و ما مان در خانه می ماندن و ما با با با کاری به بازار دریاچه « توبا » می داریم سوماترا جزیره بزرگی است که صد ها کیلو متر طول آن است. در این جزیره همه چیز پیدا می شود: کره، دانه، دشت، چمنزار، رودخانه، آبشار و جنگلهای انبوهی که گاهی حیوانات وحشی هم در آنجا به چشم می خورند. اما روز جمعه اگر راهه سوماترا کنار دریاچه توبا می آورند. مردم از گوشه و کنار با اتوبوس، گادی، پیاده و یا با

قایقهای چوبی قشنگی که روی املاک آنها را نقاشی های رنگارنگ کرده اند به آنها می آیند تا اجناس خود را بفروشند.

پسرها با خورشیدها و کلاه های راکه با ساقه برنج درست شده می آدرند و زنها در سبدهای روی سرشان موز، فلفل، نمک، پیاز، سبزی و میوه حمل می کنند. ما باید از بازار پارچه های رنگارنگ و زیبا، و خردی های خوش مزه و آجیل بخوریم چون روز عروسی خواهرم نزدیک است در آن روز میانه لباس سفید تنش می کند و روی تخت می نشیند و دستهایش را روی زانویش می گذارد، آنوقت مهمان ها برای شگون کف دست او برنج می ریزند وسط اطاق گل و شمع می گذارند همه می خندند و خوشحالند، همه شیرینی و نقل و نبات می خورند و آواز می خوانند. در آنروز پسر عموسم «حامد» که داماد ما است لباس رنگارنگ زیبایی می پوشد و روی کول یکی از دوستانش می نشیند و دسته گل زیبایی بدست می گیرد. جشن عروسی بیک هفته طول می کشد.

دل می خواست که شما هم به جشن ما می آمدید. اصلاً کاش همه مردم دنیا به جشن عروسی ریچانه دعوت می کردیم.



تظیم نوشته: اعوان مغالی

تنها بگوشه ای میرفت و فکرمی کرد بارها او را دیده بودند که بدون هیچ حرکت به نقطه ای نامعلوم خیره شده است. مردم از فکرها می او چیزی نمی دانستند ولی شیخ احمد بمردم خیلی فکرمی کرد مردمی که خدا ایشان کسی بود که برایش نمازی خواندند و پیغمبرشان سالها قبل مرده بود. و سالی یکبار برایش عزاداری می کردند. شیخ احمد به گذشته ها فکر می کرد... چند روز آن زمان گذشته است... از زمانی که حضرت محمد در کوفه های مکه آوازه های الهی را زمزمه کرده بود، از زمانیکه دستهای مسلمانان را بهم داده و آنان را برادر خوانده بود، از زمانیکه برآ آخرین بار به زیارت مکه رفته بود، از زمانیکه برده های مکه را آباری خود را در پیش گرفته بودند و اعراب سرگشته صحرا شمشیرها را غلاف کرده و در نخلستانها بشنیدن زمزمه پرنده های نشسته بودند که از نسیم بهشت موعود سخن می گفتند. نسیمی که بوی حوری حانی را میداد که ذلالی آب و پاکی کیوتوران را داشتند... به راستی خیلی از آنها سالها گذشته بود آنقدر گذشته بود که دیگر کسی از آن زمان چیزی بیابای بیادنی آورد.

حتی در هیچ صبح زود کسی صدای زمزمه سناجاتی را بیادنی آورد که قلب سخت دلوران عرب را به لرزه وامیداشت.

شیخ احمد میدانست. فقط مردم جزیره او اینها را فراموش نکرده اند در همه جا هر کس براهی رفته بود مسلمانان بفرقه های مختلف تقسیم شده بودند.

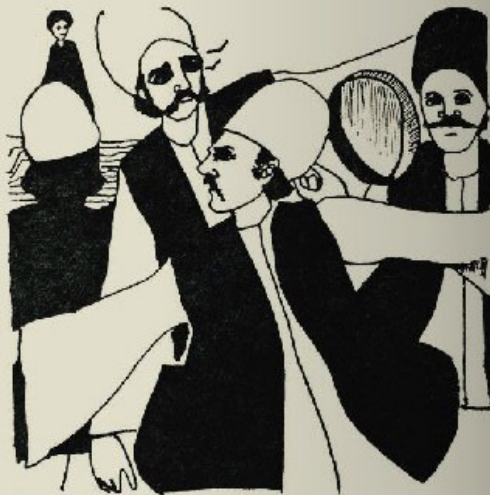
بچه ها را ستان اسلام تا به آنها رسید که حضرت محمد پیروانش را با عالم مقدس قرآن و حضرت علی نگاهداشت از آن به بعد حضرت علی و فرزندانش یعنی امام زین العابدین خود را اندای اجزای وصیتها حضرت محمد کردند تا نگذارند دشمنان پیغمبر که خودشان را سلا می دانستند زحمات حضرت محمد را پایمال کنند و گنجان خود را بر سر این کار گذاشتند.



راز شیخ احمد

تاریخ دیانت بهائی

شیخ احمد در یکی از جزایر بحرین در جنوب خلیج فارس زندگی می کرد جایی که مردم زیاد فکرمی کردند. زندگان نشان بسادگی می گذشت و فقط دوست داشتند در هم جمع شوند و با همی هوی زیار آواز بخوانند اما کارهای مردم احمد جوان را بسوی خورنی کشید برعکس و در افکار او



و هورفته از بد نامی و حتی نابود کردن دیگری ترسی نداشت و با وجود این کمتر کسی میدانست که در زمانه ای تاریک و زشت زندگی می کند.

برای شیخ احمد خیلی عجیب بود که مردم فراموش کرده بودند خداوند حضرت موسی و حضرت مسیح را در چنین زمانه ای برای کمک به آنها فرستاده بود و حضرت محمد در زمانه ای که هیچ کس نام خدا را بیاد نداشت پیام خداوند را برایشان آورده بود. شیخ احمد همه روزها را با این افکار می گذراند. حتی در خواب رؤیاهای عجیبی میدید. چیزی لطیف و افسانه ای از آسمان آویزان بود. چیزی که شاید می شد از آن بالاتر و به آسمان رسید، آسمانی که او را بسوی خود می خواند. خوابها نگران

می شدند و او از میان این رؤیاها را زگذشته ها را درمی یافت ،
رازی عجیب و خطرناک .

شیخ احمد منتظر کسی بود ، کسی نمی داند چرا او به این راز
پی برده بود . شاید چون قلبش به پاکی آسمان بود . شاید چون چندان
التماس کرده بود و شاید بدلیل ریگزی او رازش را
در تاریکی پیدا کرده بود . همانطور که از تاریکی شبی شور نزدیک
بودن سپیده صبح را فهمید . شیخ احمد در تاریکی منتظر طلوع
خورشید نشسته بود و هیچ چیز را فراموش نکرده بود
حضرت موسی ، حضرت مسیح و حضرت محمد را بیار داشت . . .
حق بوی حوری هائی را که به زلالی آب و پاکی آسمان بورند .
شیخ احمد از شام اینها فهمیده بود که بزوری نوری پیدا خواهد شد
و تاریکی را از میان خواهد برد . . . او منتظر کسی بود .

یک روز شیخ احمد از سرزمین کوچکش بطرف کربلا برافقار .
کربلا شهر عجیبی است هر کوجه هر درخت خرما هر ریگ داغ
داستانی دارد و داستانی از گذشته های دور . داستانی از فرزندان
پیغمبر که جان خود را فدای حقیقت و خوبی کردند . شاید هر پرنده
که روی غل هائی کربلا می خواند این داستان را زمزمه می کند .
داستانی که شیخ احمد آن را خیلی خوب می فهمید

از: فریبرز مهیا ۱۳



از: اسکار وایلد

«غول خودخواه»

بچه ها عادت داشتند که هر روز بعد از ظهر وقتی از مدرسه برمی گردند
به باغ غول بروند و بازی کنند . آنجا باغ بزرگ و قشنگی بود سرتا سر پوشیده
از چمن های سبز و پر از گل های رنگارنگی که مثل ستاره در وسط چمن می خشدند
این باغ دوازده درخت هلوداشت که در بهار برمی شد از شکوفه های صورتی
و سفید و در پاییز هم آنها تبدیل به میوه های آبدار و رسید می شدند .
پرنده هائی که روی شاخه این درختان می نشستند آنقدر قشنگ آواز می خوانند
که بچه ها از بازی دست می کشیدند و به آنها گوش می دادند . همیشه بچه ها
با فریاد و شادی بهم می گفتند : چه قدر اینجا با ما خوش می گذرد .

۱۴

تنها برف و یخ از این موضوع خوشحال بودند چون می توانستند همه سال
آنجا بمانند . برف روی چمن ها را پوشانده بود و یخ شاخه های درختان را
نقره ز کرده بود . بعد هم باد شمال را دعوت کردند که به آنها کمک کند و باد
هم آمد و همه چیز را بهم زد . از صبح تا شب دور باغ می چرخید و کلاهاک
دردکش ها را پرتاب می کرد . بعد نوبت نگرگ رسید چندین روز پی در پی
بر سقف قصر بارید تا بیشتر شیر و اینها را سوراخ سوراخ کرد .

غول خودخواه همانطور که از پشت بجره قصر مشغول تماشا می باغ سرد
و یخ زده اش بود . با خودش فکری کرد : نمی فهمم چرا امسال بهار اینقدر
دیر کرده . کاش هوا کمی بهتر شود .

ولی بهار نیا مد که نیامد . حتی تا یستان هم گذشت و پاییز هم درختان را
پراز میوه کرد . البته بجز درختهای باغ غول خودخواه . چون او خیلی خودخواه بود
باغش همیشه زمستان بود و بار سرد شمال و نگرگ و یخ و برف دست بدست
هم داده بودند و لابلای درخت های باغ او می رسیدند .

یک روز صبح غول در درختخوابش دراز کشید . بود که آهنک قشنگی شنید و آن
آن صدا بنظرش قشنگ آمد که فکر کرد حتماً نوازنده مخصوص شاه از آنجایی
اما در حقیقت این فقط یک چلچله کوچک بود که کنار بجره او می خواند .
ولی از بس او صدای پرندگان را در باغش نشنیده بود . حالا به نظرش شیرین
آهنک های دنیا بود . در همین وقت نگرگ دست از باریدن برداشت و بارش

۱۶

یک روز غول از سفر آمد . آخر اوهفت سال مهمان یک دوست غولش بود
و حالا بار دیگر به خانه خودش برمی گشت به محض اینکه از راه رسید بچه ها
دید که در باغش مشغول بازی بودند و با صدای بلندی فریاد زد :

اینجا چکاری کنید ؟ باغ من مال خودم است . همه باید این را بدانند که هیچکس
غیر از من حق بازی در آن را ندارد . . .

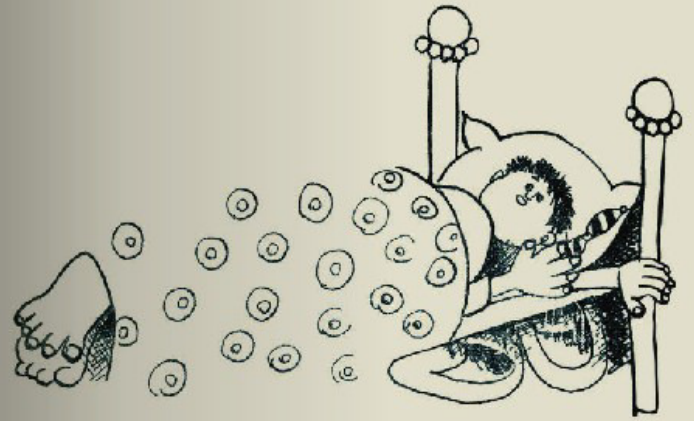
بچه های بیچاره همه از ترس فرار کردند . آنوقت غول هم یک دیوار بلند دور
قصرش کشید و روی یک تخته نوشت : « هر کس مزاحم شود مجازات خواهد شد »
و آن را پشت در آویزان کرد . او واقعاً غول خودخواهی بود بچه های بیچاره
دیگر جانی برای بازی نداشتند . چند بار خواستند در جاده بازی کنند ولی آنها
پراز خاک بود و پایشان به سنگ های وسط آن گری می کرد .

دیگر کار بچه ها این شد . بود که هوا قه بیکاری دور دیوار قصر قدم بزنند
و به روزهای خوشی که در آنجا گذرانده بودند فکر کنند .

بعد از مدتی بهار آمد و تمام دهکده پر شد . از سبزه و گل و شکوفه و پرنده
کوچک . ولی در باغ غول خودخواه هنوز زمستان باقی مانده بود .

پرنده ها چون بچه ها نبودند دلشان نمی خواست در باغ آواز بخوانند
درختها هم یادشان رفته بود شکوفه کنند . حتی یکبار یک گل کوچک از خاک
دوید ولی تا چشمش به اعلان روی در افتاد آنقدر دلش جمال بچه ها داشت
که فوراً بجای اولش بازگشت .

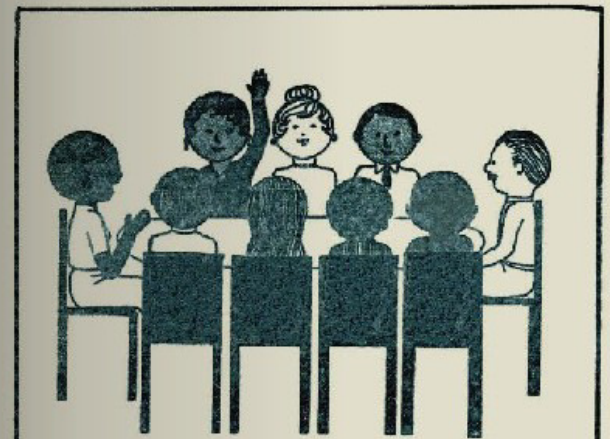
۱۵



هم ایستاد... عطرگل از لای در داخل اطاق شد. غول بخورش گفت: «بالاخره بهار آمد.» و از جا پرید و از اطاق بیرون آمد. حدس می‌زنید چه-
عجیب ترین منظره ممکن! بچه‌ها از یک سوراخ کوچک که در دیوار پیدا شده بود
وارد باغ شده روی شاخه‌های درختان نشسته بودند روی هر درختی که
می‌دید یک بچه کوچک نشسته بود. درخت‌ها از این که دوباره بچه‌ها به
سوراخشان رفته بودند، پراز شکوفه شده بودند و شاخه‌هایشان را بالای
سویچه‌ها تکان می‌دادند. پرندگانه‌ها از این سوبه آن سوی پریدند و با خوشحالی
آوازی خواندند. و گل‌ها سرشان را از لای سبزه‌ها بیرون آورده بودند
و می‌خندیدند. منظره خبی قشنگی بود. ناقص



اعضای محافل باید مسائل مورد علاقه و یا عدم علاقه شخصی خود را
فراموش کنند
معاقل روحانی پس از مشورت تصمیم می‌گیرند. همه اعضا می‌توانند
آزادانه ولی با ارب و تواضع و مهربانی بطوری که کسی را ناراحت نکنند
نظریات خود را بیان کنند
حضرت ولی امر الله می‌فرمایند اعضا محفل در موقع مشورت باید
علاقه‌های شخصی خود را فراموش کنند و فقط بحقیقت و پیشرفت جامعه
بهای توجّه داشته باشند.



«مشورت ضروری است»

دختری که لباس سیاه پوشیده بود
ازبیم‌باختر
وقتی حضرت عبدالبهاء در امریکا تشریف داشتند روزی یک دختر
کلیه بدن ایشان آمد. او که لباس سیاه پوشیده بود بارنگ پریده و چشمان
اشک‌آلود و استان زندگی‌اش را اینطور تعریف کرد: «سه سال است که برادرم
بدون هیچ تقصیری در زندان است. پدر و مادرم همیشه دلتنگ هستند و
سال‌ها شهر خواهرم که تا حال از مانگند ازی می‌گرفت کرده است.
حضرت عبدالبهاء به او فرمودند: تو باید توکل بجدا داشته باشی. دختر
جواب داد: «هر دفعه که بجدا توکل داشته‌ام اتفاق بدتری برایم افتاده است»
حضرت عبدالبهاء فرمودند: «پس اگر چنین است معلوم می‌شود که هیچ وقت
کاملاً بجدا توکل نداشته‌ای»
دختر گفت: «ولی من و مادرم مرتب بدرگاه خداوند دعای کنیم و مرتب کتاب
مقدس می‌خوانیم.»
حضرت عبدالبهاء فرمودند: «عبارت فقط کتاب مقدس خواندن و دعا
کردن نیست. عبارت یعنی توکل کامل بجدا داشتن، و راضی بوضای خدا بود
در چنین صورت خواهی دید که همیشه خوشحال خواهی بود مثل کشتی محکی
باش که در دریای طوفانی بدون هیچ ترس پیش می‌رود و سلامت بسا حل
می‌رسد نه مانند کشتی شکسته‌ای که مقاومت ندارد و با اولین موج غرق می‌شود
نخبة شهزادساخ - از دفتر باختر ۲۰

حضرت عبدالبهاء فرموده‌اند: محافل شورخیلی اهمیت دارند و اطاعت
از آنها لازم است. هر یک از اعضا با آزادی کامل نظریات خود را بیان کند و از اینکه
کسی با او مخالفت کند ناراحت نشود. چون راه صحیح را تو بحث و مشورت معلوم
می‌شود اگر بعد از بحث همه اعضا به یک نتیجه رسیدند چه بهتر در غیر این
صورت هر نظری که اکثریت با آن موافق هستند تصویب خواهد شد.

ندارم که به من یاد بدهد.»

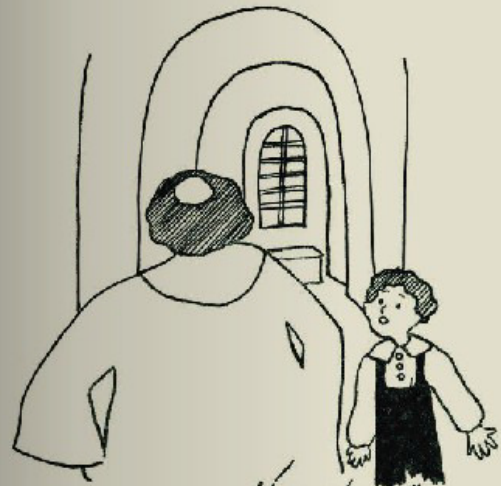
پیرمرد سش داروی شانه پسر گذاشت و او را بطرف نیمکت ارگ برد گفت:
«نقرس بنشین» پسرک روی نیمکت نشست و پاهای کوتاهش به اطراف
آویزان شد.

ارگ زن پرسید: «اسم تو چیست؟ پسر اسم خودش را گفت. ارگ زن
لبخندی زده گفت: «بایدی فهمیدم! من سالهای پیش پدر بزرگ تو را شناختم»
چشمهای تیره پسرک درخشید و پرسید: «راستی! پس ممکن است مرا ببینید؟»
ارگ زن خندید و گفت: «دلتهی خواهد بود تو اختن ارگ را یاد بدهم؟»
پسرک آنقدر خوشحال شد که نزدیک بود از روی نیمکت پائین بیفتد
ارگ زن گفت: «برای اینکه شاگرد خوبی باشی باید خیلی جدی کار کنی
ولی اگر موسیقی را آنطور که می‌گویی دوست داشته باشی از شرش خواهد داشت»



پسر بچه قهرمان این داستان «لودویگ ون بتهوون» یکی از بزرگترین
موسیقیدانان و آهنگسازان جهان است.

داستان زندگی بتهوون خیلی جالب است چون او با سختی‌های زیادی مبارزه
کرد. و اگر چه حتی قدرت شنوائی را از دست داد از کارش دست برنداشت
تا به آرزویش رسید همیشه مردم دنیا بتهوون و آهنگهای زیبایش را
دوست خواهند داشت. ترجمه: سیار فیعی



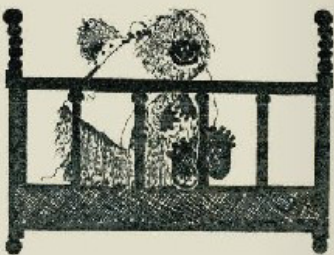
تو اینچا چکار می‌کنی قسمت دوم

پسرک نفس نفس زنان گفت: «نه قربان! من وقتی از خیابان رد می‌شدم
صدای ارگ را شنیدم. من... من می‌خواستم صدایش را از نزدیک بشنوم
برای همین وقتی نگهبان متوجه نبود از دیوار بالا آمدم»

چهره ارگ زن با یک لبخند باز شد و پرسید: «چوای خواستی صدای ارگ
از نزدیک بشنوی؟»

پسرک گفت: «پدرم آنچه راجع به ویلون می‌دانست به من یاد داد امروز
معلم گفت که تمام آنچه را که اومی دانسته به من آموخته است...
حالا نمی‌دانم چه می‌شود چون این همه چیز برای آموختن هست و من کتای

فوشته: جرن‌ها نشون
ترجیه: گلار صیبا



من او را لای پتویم
پنجیدم



خیلی خوشحال شد و شروع
به لبسیدن صورت من
کرد



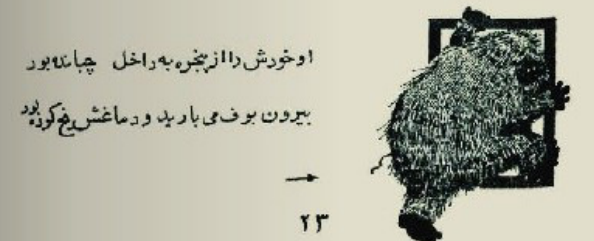
در همین موقع صدای پای
ماما را شنیدم فوراً او را زیر
نشتک تا می‌کردم را آخر حتماً
او را بیرون می‌کرد چون پاهای
کثیف بود و موهایش هم بلند بود
و شاید هم می‌ریخت!



دماغ هیولا بیخ کرده بود!



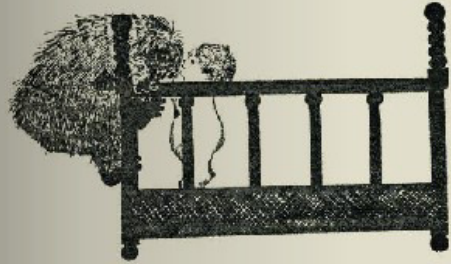
من یک هیولا در تخت خوابم دارم
یک روز صبح او را آنجا پیدا کردم



او خودش را از پنجره به داخل چپانه‌بور
بیرون برفی بارید و دماغش بیخ کرده بود



هیولای من بهترین دوست من بود ←

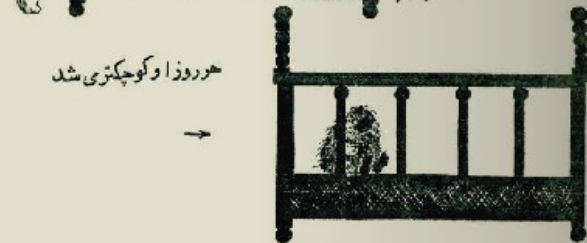


هر شب با او زجانی که مخفی شده بود خانج می شد و از تخت خواب بالا می آمد ←

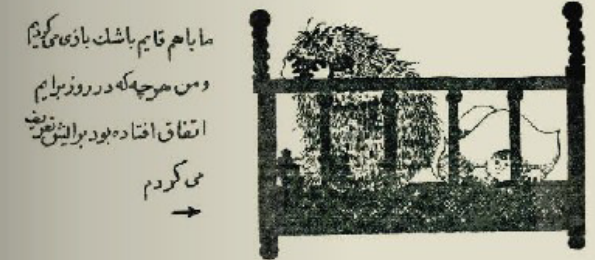
تا اینکه روزی مادرم یک برادر کوچک را از بیمارستان بچانه آورد خیلی کوچک و قشنگ بود و خیلی زود شروع به خندیدن کرد یا چهار دست و پا راه می رفت و ما با هم بازی می کردیم و خیلی خوش بودیم



ولی هر چه تپمی بزرگتری شد هیولای من کوچکتری شد. او هنوز هم شبها به تخت خواب من می آمد و می خواست مثل ما با هم بازی کند ولی بعد از آنکه از بازیها تپم با تپم بزرگتر شدم که او می خواست تپم را



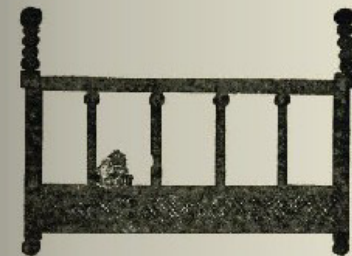
هر روز او کوچکتری شد →



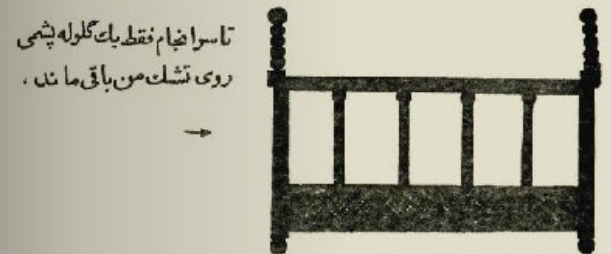
ما با هم قایم باشک بازی می کردیم و من هر چه که در روز بزرگتر می اتفاق افتاده بود برای تپم می کردم →



قبل از خواب من در پیش گرم و نومه می نشستم تا بر ایم قصه بخوانند. ←



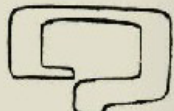
و کوچکتری شد ←



تا سرا نیام فقط یک گلوله پشمی روی تشک من باقی ماند. →



و شبی که تپمی با من به اطعام آمد دیگر نتوانستیم او را پیدا کنیم ←



کتاب سخنگو

«سن زمین»



چند وقت بود که نوآموز سن هر چیزی را که می دیدی پرسید. تا حال همیشه من توالسته بودم جوابهای درست و خوبی به او بدم. مثلاً عمه ۵۰ سال دارد. خانه ما ۱۰ سال پیش ساخته شده و چیزهای دیگر. ولی دیروز او از من پرسید که سن زمین چقدر است؟ اول من به حرفش خندیدم. ولی بعد فکر کردم که او حق دارد و زمین هم یک موقع بوجود آمده است پس چند سال از آن موقع گذشته! آیا در اول زمین چه طور بوده است؟ آنوقت رفتم پیش کتاب سخنگو و سؤال نوآموز را از او پرسیدم و او اصلاً

به حرم تختدید. گفت: دانشمندان می گویند که زمین و کره های دورخورشید
 قسمتهائی از آتش گداخته خورشید بوده اند که از آن جدا شده و سرد شده اند
 ولی آنها بازم دور مادر خورمی چرخند. همانطور که تو بدانشتن سن زمین علا
 دانشمندان هم بدانشتن سن زمین علاقتند هستند. آنها برای بدست آوردن
 جواب آزمایش ها و مطالعه های زیادی انجام داده اند و آخر به این نتیجه
 رسیده اند که سن زمین حدود دو میلیارد سال است. یعنی اگر خواهی
 سن زمین را بنویسی باید عدد (۲) را بنویسی و نه صفر جلوی آن بگذاری.
 من خیلی تعجب کردم و پرسیدم چطور آنها سن زمین را می دانند؟
 مگر خودت نگفتی که زمین اول از خورشید جدا شده. پس مثل خورشید
 هم داغ بوده و هیچ آدی در آن موقع روی زمین نبوده است که بوسیله او
 دانشمندان بتوانند بفهمند چند سال پیش زمین از خورشید جدا شده؟
 کتاب سخنگو از کنجکامی من خوشحال شد و گفت: « دانشمندان
 در مسائلی که شاهد در اختیار دارند از روی آزمایش و با تحقیق سعی می کنند
 جواب خودشان را پیدا کنند. مثلاً برای این که بفهمند زمین چقدر
 عمر کرده، اول سن آبهای زمین را پیدا کرده اند. آنها فهمیده بودند
 که آب باران روی زمین ریخته شده و آب باران شیرین است. اما حالا
 آب تمام دریاها شور می باشد پس در آبهای روی زمین تغییری پیدا شده
 از اینجا دیگر تعیین سن آنها ساده است. مثل ماکه با دیدن موها و

«صفحة خودتان»

دوستان خوب ورقا. نامه های شما آنقدر زیاد و پراز لطافت و من هم از دیدن این همه محبت
 شما آفتان خوشحالم که اصلاً نمیدانم چکار کنم و چه بنویسم.

بهر حال اینبار هم مثل همیشه مطالب و نقاشی های زیادی از شما بدستم رسیده و چون
 نامه های شما خیلی زیاد است مجبورم فقط نام دوستانی را که برام نامه نوشته اند بنویسم و در
 بازم چند تا نکته کوچولو را به همه کسانی که می خواهند برای ورقا نامه بنویسند تذکر بدهم:

اول این که اگر برای سابقه مطلب می فرستید سن خودتان را حتماً بنویسید و نیز اسم و آدرس تان را
 هم روی پاکت هم بالای نامه یادداشت کنید. خیلی از بچه ها راجع به سابقه نقاشی می پرسند
 باید بگویم که سابقه نقاشی ورقا مدت زیادی است که به پایان رسیده بنابراین اگر می خواهید
 نقاشی های شما در مجله چاپ شود چند نکته را در نظر بگیرید:

- ۱- اندازه نقاشی از نصف صفحه مجله بزرگتر نباشد
- ۲- نقاشی ها را روی کاغذ سفید و تمیز بکشید
- ۳- خیلی بهتر است که نقاشی های تان را از روی مدل و یا کتاب تقلید نکنید و از فکر
 خودتان و یا از روی طبیعت نقاشی کنید و اما بچه های که نقاشی های تان رسیده است.
 مژده تیبانیان کلاس اول از گنبد کاوس هدیه پاک ضمیر پضاله از شهر آرا افسون
 چهارساله از شهید فرهنگ صهبای ۶ ساله از اسفهان سوسن افشار کلاس اول راهنائی
 از آبادان مهتاب زاهدی کلاس پنجم دیتان از ایلام فرحناز تقوائی ۱۳ ساله از ایلام
 کاووس اقراری از گیلان رساوند وحید پارسا ۱۲ ساله از گنبد کاووس

چین و چروک صورت يك نفر سانس و انقبیائی فهمیم، آنها هم از همین تغییر
 مقدار شک آبها استفاده کرده و با وقت فراوان سن آبهای زمین را حدود يك
 و نیم میلیارد سال تخمین زده اند.

من پرسیدم، ولی همه جای زمین که آب نیست؟ مهمتر از همه خشکی است.
 کتاب سخنگو گفت: « تا مدتها تعیین سن سنگهای زمین برای دانشمندان
 کار مشکلی بود چون کسی نمی توانست تغییری در وضع سنگها مشاهده کند.
 وقتی که علوم، مثل فیزیک و شیمی پیشرفت کرد معلوم شد که سنگها در اول وقت
 از حالت مذاب به جامد تبدیل شده اند مواری همراه داشته اند که آن
 مواد تا امروز تغییر کرده اند. و از روی این مواد فاصله زمان منجمد شدن
 سنگ تا امروز را حساب می کنند و آن را سن آن سنگ می گویند. و از این راه
 دانسته اند که کهنسال ترین سنگ زمین حدود دو میلیارد سال سن دارد.»
 « هتیه و تنظیم از مسعود یزدانی »

بچه های عزیز قزاقستان را حاضر کنید و ورقای شماره دو از دهم سال دوم (۲۲)
 را بیاورید. در داستان گردش در باغ یا کمال تا سف اشیا به نوشته شده است
 « تو با خانم خواهر حضرت عبدالهباء و شامی دانید که تو با خانم دختر حضرت
 عبدالهباء بوده اند. خواهش می کنم حتماً این غلط را اصلاح کنید.»
ورقا

نامه ای از ارض قدس

نامه بسیار جالبی از ارض اقدس از دوست ورقا « سویدا معانی » رسیده است
 نکته جالبی که در نامه سویدا به چشم می خورد مطلبی است که راجع به بچه های
 ایرانی نوشته است.
 بهتر است قسمت های از نامه شما
 با هم بخوانیم:

«... از آخرین عزیز خبیلی می آیند و می روند گاهی بین آنها بچه زیاد دیده می شود
 گاهی کم و گاهی اصلاً بچه نیست. اصولاً ایرانیها بیشتر بچه هایشان را با خود
 می آورند علت آنهم معلوم است، چون در ایران بیشتر بچه بهائی داریم و
 خیلی خوبست که پدر و مادرها کودکان را می آورند تا بزرگی و عظمت
 دیانت بهائی را ببینند و خواهران و برادران خود را که از تمام دنیا با آنها
 می آیند سلاقت کنند. کاش زبان می دانستند و می قرانستند با آنها محبت
 کنند، در اینجا احتیاج به « لسان بین المللی » خیلی خوب احساس می شود
 در گروه زانین این دفعه چند نفر دختر و پسر جوان از آلاسکا آمده بودند
 که سرورهای بهائی را با گیتار و فلوت بر ایمان می خواندند. اینها در کشور
 اروپا مسافرت کرده و برای زیارت آمده بودند و آنقدر خوب سرور می
 که همه لذت می بردند اسم یکی از این سرورها بنفارسی ملکه گومل بود و
 خیلی هم قشنگ بود.

کاش کودکان بهائی ایران هم سرورهای قشنگ فارسی را با موزیک یازمی گرفتند

و برایمان می خوانند. من شنیدم ام که مادر فارسی سوره های تشنگ زیاد داریم ولی هیچ وقت نشنیدم ام کسی آنها را بخواند .

... يك موضوع در اینجا در مورد کودکان بهائی خارجی و ایرانی خیلی جالب است و آن این است که کودکان بهائی ایرانی خیلی کمور هستند نه سؤالی کنند و نه به سؤال کسی شروع جواب میدهند . با وجودی که قلباً خیلی تحت تأثیر مقامات متبرکه و باغ های بسیار زیبا و اماکن تاریخی بهائی قرار می گیرند . نمی توانند درباره آن صحبت کنند و فقط می گویند همه چیز خیلی جالب و تشنگ است در صورتی که خارجی ها معمولاً درباره همه چیز سؤالی می کنند و هر چه در دلشان هست می توانند بزرگان بیاورند .

مثلاً چندی قبل يك پسر ۹ ساله انگلیسی اینجا بود وقتی از او درباره آمدنش به اسرائیل پرسیدم و گفتم اولین دفعه که مقام اعلی را زیارت کرده فکر کرد گفت : من همیشه فکرمی کردم اسرائیل مثل يك صحرا است در این صحرا يك کوه است نام کوه کومل و وسط این کوه « مقام اعلی » قرار گرفته است وقتی آمدم دیدم حیفا شهر زیبایی است که در دامنه کوه کومل بنا شده و مقام اعلی مانند گوهی بسیار زیبا و چشم گیر در قلب این کوه می درخشد و باغ ها آنقدر زیبا است که در هیچ جای دنیا نظیر آن نیست و من آنقدر اینجا را دوست دارم که می خواهم بروم و بهمه بگویم که آنها هم بیایند و این همه زیبایی را ببینند به غیر بهائی هم خواهم گفت که اگر بجز حضرت بهاء الله



روی تخم ها خوابیده بود و هیچوقت از جایش بلند نمی شد تا آنکه بیست روز گذشت و ناگهان یکی از تخمها شکست و از وسط آن يك جوجه زرد تشنگ بیرون آمد. جوجه آخری که يك جوجه خال خالی بود خیلی بود و وقتی همه خواهر و برادرانش مشغول دانه پیدا کردی شدند او در يك گوشه مائمی گرفت و می خواید جوجه خال خالی خیلی لاغر شده بود روز بروز رنگ پریده تر و وضعی قوی شد هر چه هم مار را در بینی مرغ و پدرش یعنی خروس می گفتند که بیادانه جمع کن نمی آمد و می گفت من می میرم با من کار نداشته باشید همیشه ناله و گریه و زاری می کرد و می زدند که او ناله و گریه نکند اما يك روز که از خواب بیدار شد دید آفتاب بالا آمده بلند شد تکلیف خودش را در حالش کمی بهتر شد راه رفت و ناله جمع کرد و از این کار خیلی خوشش آمد و وقتی مادر او دیدش شادمانه بود که دارد دانه جمع می کند خیلی خوشحال شدند و جشن بزرگی برای او گرفتند و همه آتش بزرگ را تصدیع کردند و دانه های شیرین خوردند و شاد شدند . پایان

ایمان بیاورند از دست این جنگ های وحشتناک رهایی خواهند یافت و آنوقت می توانند بیایند اینجا و این همه محبت و دوستی و زیبایی عظمت را که جمال مبارک بوجود آورده اند ببینند

سویدا

من از طرف تمام بچه های بهائی ایران بخاطر نامه تشنگ سویدا تشکر می کنم و منتظر نامه های بعدی او هستم .

این داستان را فرهمنده اسکندری ۱۰ ساله از گنبد کاوس برای مسابقه نوشته های دوستان را فرستاده است از او خواهرهای عزیزش مؤکمان کوچولو و فرزانه عزیز که نقاشی های خیلی تشنگ فرستاده اند خیلی متکرم فرهمنده و مؤکمان و فرزانه دوستان خیلی خوب من هستند از آنها خواهش می کنم بعنوان نماینده من با بقیه بچه های گنبد کاوس صحبت کنند و از آنها بخواهند برای من از نوشته ها بشارت بفرستند .

« جوجه خال خالی »

یکی بود یکی نبود

مرغی بود که يك خروس شوهرش بود آنها با خوبی و خوشی زندگی می کردند و بسیار مهربان و خوب بودند و تا آنجا که می توانستند به همه کمک می کردند تا آنکه روزی تخم هایش را شمرد دید سی تا شده اند و به خروس گفت که ما با این تعداد تخم نمی توانیم بچه دار شویم خروس از این حرف خیلی خوشحال شد از فریادی آن روز مرغ همیشه

برای شرکت در مسابقه نوشته های دوستان ورقا فقط تا اول مهر فرصت دارید

راستی بچه ها هیچ میدانید که کم کم داریم به پایان مسابقه نزدیک می شویم بنا بر این می بیدید که باید عجله کنید . از همین امروز بنشینید و مطالبی را که در نظر داشتید بنویسید و هر چه زود تر به آدرس ورقا پست کنید . اگر نگر کنید حتماً چیزهای خوبی خواهید نوشت . بهر حال فراموش نکنید که چیزی به پایان مسابقه باقی ماندند . و شما فقط تا اول مهرماه سال ۵۴ فرصت دارید . و اما اسامی بچه هایی که در ماه گذشته مطالبشان بدست من رسید است .

« سهیلا حامد نصیری زاده » ۱۱ ساله از مشهد « مینو سنائی » از شاهی « مهرشید علائی » کلاس دوم راهنمایی . از طهران « بهناز بیرق » از طهران « افسانه رحمانی » ۱۳ ساله از خاش « سوسن افشار » کلاس اول راهنمایی از آبادان « ذری و زیبا و عین الله اقراری » از گیلان دماوند « مهرانگیز ایمانی » از شاهی این همه از دوستان و رفقا هر راجع به نقاشی پشت جلد مجله ورقا داستان نوشته اند « خسرو روشن » ۱۱ ساله از خوش شهر « شریا حامد نصیری زاده » ۹ ساله از مشهد « بهمنی اربابیان » کلاس چهارم دبستان از گنبد کاوش « ناهید رحمانی و نوح الله افر » از خاش « سعید بقاری ها » ۱۱ ساله و شهریار نصیری پور ۱۳ ساله از یابل « شهرام نیک » ۱۱ ساله از فسنجان « شایسته صمدانی » کلاس پنجم دبستان از گنبد کاوش « وحید پارسا » ۱۲ ساله از گنبد کاوش .